

## فصل اول: آسیب‌پذیری

یادم می‌آید که سال‌ها پیش روزی در خانه نشسته بودم و از خود می‌پرسیدم که چرا آن زن جوانی که می‌شناختم در روابط خود همیشه مشکل دارد؟ او زن آراسته و جذابی بود که حدوداً سی سال داشت؛ به اصول اخلاقی کاملاً پایبند بود و تمایل زیادی به ازدواج کردن داشت. با وجود این به نظر می‌رسید هرگاه با مردی آشنا می‌شد همان تمایل زیاد به ازدواج باعث ناکامی او می‌شد. آن روز عصر من در خانه نشسته بودم و از خود می‌پرسیدم چرا در حالی که بسیاری از زنان هم‌سن او ۵ سال یا حتی مدت بیشتری است که ازدواج کرده‌اند، او هنوز نتوانسته است ازدواج کند. من از خود می‌پرسیدم چرا ظاهراً بعضی از افراد با کمترین تلاش شریک فوق‌العاده‌ای برای زندگی خود پیدا می‌کنند در حالی که دیگران هر چقدر هم سخت تلاش می‌کنند هرگز به یک رابطه شاد دست نمی‌یابند!

## «آیا این شانس است یا این که تقدیر هم دخیل است؟»

هر چند توانستم این دو را به درستی از هم تشخیص دهم با وجود این تا حدی می‌دانستم که مشکل این زن علتی دارد. علت آن را نمی‌توانستم توضیح دهم اما آن را به نوعی حس می‌کردم. من احساس می‌کردم این زن کاری می‌کند - و احتمالاً خودش هم نمی‌تواند - کاری که همیشه باعث می‌شود تلاش‌های بسیارش بی‌نتیجه بماند. به نظر می‌رسید همیشه یک «حس» یا «هاله‌ای» اطراف او را فراگرفته بود و مطمئن هستم که من تنها مردی نبودم که متوجه این حس می‌شدم. اگرچه او زنی زیبا و باهوش بود که بودن در کنارش خوش می‌گذشت اما نمی‌توانستم دقیقاً بفهمم چه موضوعی باعث می‌شود در حضور او کمی معذب باشم.

یک روز عصر در یک مهمانی ناگهان جواب را یافتم. هر بار که در کنار این خانم می‌ایستادم

احساس می‌کردم در کنار کسی هستم که در حال غرق شدن است. آیا تا به حال چنین احساسی نسبت به کسی داشته‌اید؟ همان آشنایانی که آدم‌های بسیار خوبی هستند اما هیچ‌گاه در کنار آن‌ها راحت نیستید. شما احساس می‌کنید این افراد در حال دست و پا زدن هستند و از ترس این که مبادا «شما را نیز با خود به درون آب بکشند» جرأت نمی‌کنید زیاد به آنها نزدیک شوید. در نتیجه هر قدر هم که دوست داشته باشید کمک کنید باز هم منصرف می‌شوید. این احساسی بود که من نسبت به آن زن داشتم و حدس می‌زدم که مردان دیگر نیز همین حس را داشته باشند. پس از آن روز تا سال‌های بسیار، آن مهمانی و شناختی که نسبت به آن زن پیدا کردم را به یاد داشتم. همچنین متوجه شدم که در بین آشنایان او تنها کسی نبود که چنین علائمی را بروز می‌داد. در واقع همین موضوع بود که باعث شد از خود بپرسم چرا به نظر می‌رسد بعضی از مردم در

ارتباطات خود بسیار موفق هستند در حالی که بقیه  
ظاهراً در روابط خود همیشه به مشکل  
برمی‌خورند. سرانجام یک روز که شام را مهمان  
هم‌اتاقی‌ام کوین و خانواده‌اش بودم، با مشارکت  
خودم به جواب این پرسش پی بردم. کوین پدر و  
مادرش را به آتلانتا دعوت کرده بود تا یک هفته  
را در کنار هم باشند. یک روز عصر همگی برای  
شام بیرون رفتیم. آن روزها من و پدر کوین با هم  
بسیار صمیمی بودیم، در واقع آن قدر صمیمی که  
حتی یکدیگر را دست می‌انداختیم. آن روز عصر  
نیز مثل دفعات قبل شوخی کردن را شروع کردیم.  
در حالی که دقیقاً به یاد نمی‌آورم پدرش به من  
چه گفت اما به خوبی به خاطر دارم که جواب  
حاضر و آماده‌ای به او دادم. پس از این که جواب  
دادم مکثی کرد و گفت: «هی پسر، باب، تو مثل  
تفلونی، هیچ چیز به تو نمی‌چسبد». من لبخند زدم  
و گفتم: «درست است». ابتدا این حرف را یک  
تعریف حساب کردم. از همان کودکی یاد گرفته

بودم که اگر همیشه یک جواب تند و تیز و آماده داشته باشم دیگر هیچ کس نمی‌تواند مرا دست بیاندازد. با وجود این هر هنوز جمله‌اش به یادم می‌آمد: «هیچ چیز به تو نمی‌چسبد». ناگهان معنی حرفش را دریافتم. هیچ چیز به من نمی‌چسبد چرا که من هرگز به کسی اجازه نمی‌دهم آن قدر به من نزدیک شود که بتواند به من آسیب برساند. برخورداری از امنیت وضعیت، وضعیت خوبی بود اما فهمیدم که همین امنیت موجب تنهایی من نیز شده است. فهمیدن این موضوع تمام روابط مرا تحت الشعاع خود قرار داد.

آیا موضوع مشترکی در تمام روابط من وجود داشت؟ در آن لحظه نتوانستم آن را پیدا کنم اما چند سال بعد به کمک یکی از دوستانم آن موضوع مشترک دقیقاً مشخص شد. من و استیو در یک دفتر مشاوره با هم کار می‌کردیم. ما هر دو مجرد بودیم و بارها با هم به مراسم‌های مختلف رفته بودیم. آن روز بعدازظهر به یک مهمانی در